

ورقا

مجله مخصوص نونهالان



مواظبت

ای نونهال باغ محبت آید از خارها می نماند که در باران
 رحمت در بر تو و صهارت شمس حقیقت در سیم جان بخش حبت کجا
 نشود و ما بخشد و طراوت و لطافت زاید الوصف عطا نماید.

ع ع



نمای این مجال از نامه دانشم صرف محبت پریشان
 منت بران

ورقا

دوره ششم شماره ششم - ژانویه ۱۹۸۳
 (۶۶)

در این شماره می خوانید

- مناجات
- نامه ورقا
- پدر بزرگ حضرت عبدالقهار
- نامه های آقای یزدانی
- شعر یاد بانگ
- خانه آخر کوچیه
- مردی که با یک دسته علف خوشبخت شد
- کیسول زمان - حضرت موسی
- از اددو
- په خیر خوش
- خانه حقیقت

دوره جدید ورقا به خاطر جو عزیز و فراموش نشدنی
 ایادی عزیز امرالله جناب فیضی تقدیم می گردد است.

ورقا توسط هیأت تحریریه نشریه نونهالان زیر نظر
 محفل روحانی ملی بهائیان هندوستان منتشر می شود
 تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران پرواست
 دوره ششم ورقا هر دو ماه یکبار به سه زبان فارسی
 هندی و انگلیسی با محتوای واحد انتشار می یابد
 ورقا مجله ایست غیر انتفاعی و هزینه اش از
 محل آلمان و تبرعات دوستان بهائی تأمین می گردد
 وجه اشتراک مقالات انتشارات و نظریات خود
 را با کورس زیر ارسال فرمائید.

VARQA-C/O P.O. Box 19, New De-Hi 110001
 INDIA

وجه اشتراک مجله ورقا دوره ششم دارای دوره دوم
 تنظیم و جزئیات قیمت آن به شرح زیر است

عزت برای برهمنیت کسان ریشکس، ده هندوستان	۲۰ روپیه
یا هزینه نیست	
حق اشتراک سه ماهه برای کشورهای آسیای	۱۲ دلار آمریکا
نیست هوای	
۳ دلار و ۵۰ سنت برای هندوستان	
حق اشتراک سه ماهه برای سایر کشورها	۱۵ دلار آمریکا
با پیست هوایی	
۳ دلار و ۵۰ سنت برای	
حق اشتراک سه ماهه برای تمام کشورها	۱۵ دلار آمریکا
با پیست هوایی	
۳ دلار و ۵۰ سنت برای	
حق اشتراک سه ماهه برای تمام کشورها	۱۵ دلار آمریکا
با پیست هوایی	
۳ دلار و ۵۰ سنت برای	

NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE
 BAHAI'S OF INDIA-VARQA.

بچه‌های عزیزالله ابری

می‌زنند. من گفتم: نامه دوستان از آکاسکا یا تان هست که نوشته بود اسمال هوای آنجا از همیشه سردتر است و لی ما خودمان را با خواندن نامه‌های شما گرم می‌کنیم و سردی زمستان را نمی‌فهمیم. در همین موقع کلاغ سیاهه نفس زان از راه رسید و قارقار که خبر خبر و وقتی پهلوسان نشست با تعجب گفت: پس چرا مشغول کار نشده‌اید؟ من گفتم: پتلی می‌گوید یکسال ورقا تمام شد و دیگر چه کاریست سال بعد هم خودمان را آن اندازه به نیت بیانندازیم. کلاغ سیاهه گفت: قارر رورر یعنی که عجب و بعد شروع کرد به داد و بیداد که چه حرف‌ها می‌تازد هزار تا جوجه کلاغ مصلمان را به کار گرفته‌ام که خبرهای دست‌اول جمع کنند و به آنها گفته‌ام که من مسئول خبرگزاری ورقا شده‌ام. حالا با خبرهایی که آنها می‌آورند چه کاری می‌توانیم بکنیم طوطی خانم گفت: چطور است به جوجه کلاغ‌های تو بگو و بگویم همه‌جا می‌دیند بزنند که بچه‌ها فوراً باید برای سال بعد ورقا مشترک بشوند. من گفتم: بله بچه‌ها باید بدانند که سال بعد نامه‌ها ایمان را بهتر و مرتب‌تر از همیشه برایشان خواهیم فرستاد. طوطی خانم گفت: شاید یکی از دوستهای کلاغ سیاهه هم بتواند عوض پتلی و ورقا به انگلیسی ترجمه کند. پتلی پرید وسط حرفش که: تخیر تا حالا هیچکس بهتر از گنجشک این کار را نکرده است. طوطی خانم گفت: خیلی خوب تو هیچکس را می‌شناسی که به ما کمک کند؟ پتلی در حالی که خودش را کسی باکرده بود گفت: بله می‌شناسم. طوطی خانم گفت: چقدر خوب پس ما کارمان را می‌توانیم ادامه دهیم اگر آن گنجشک را به من نشان بدی همین الان دنبالش می‌روم اسمش چیست؟ پتلی گفت: اسمش پتلی است. کلاغ سیاهه از خوشحالی قارر کرد که یعنی خودت را می‌گویی من گفتم: بله من مطمئن بودم هیچکس بیشتر از پتلی ما و دوستهایمان را دوست ندارد. پتلی گفت: راستش خودم هم جدی نمی‌گفتم و لی خوب گاهی اوقات روزهای آفتابی حیفم می‌آید نوی‌لانه بنشینم و . . . طوطی خانم گفت: جانم جان . . . کلاغ سیاهه برو و به هزار تا جوجه کلاغ خبر نگارت بگو کارشان را شروع کنند باید همه بچه‌ها خبر بشوند که دوره جدید ورقا راه است با قضا‌های خوب و خبرهای

۲

دیروز بعد از ظهر وقتی خسته به لانه مان برگشتم با کمال تعجب دیدم پتلی و طوطی خانم و دوستان ایمان زودتر از من رسیده‌اند و دارند صحبت می‌کنند. این خیلی جالب بود چون معمولاً من از همه زودتر برمی‌گشتم و منتظر آنها می‌شدم بخصوص پتلی که به این زودی‌ها دست از بازی و گروه نمی‌کشد. گفتم: به چه طور شده پتلی امروز اینقدر زرنگ شده است؟ گفت: داشتم به طوطی خانم می‌گفتم که سال دیگر چقدر وقت زیادی برای گردش و تفریح داریم گفتم: "چطور مگر؟" گفت: "آخر دیگر کار ترجمه ورقا نداریم من قول داده بودم یکسال این کار را بکنم و حالا شماره آخر ورقا تمام کرده‌ام و دیگر خیالمان راحت است." طوطی خانم گفت: ورقا این درست است؟ گفتم: من پتلی را نمی‌دانم و لی من که به کار ادامه خواهم داد. مگر می‌شود به این آسانی به همه دوستانمان خدا حافظ بگوییم طوطی خانم گفت: "بله، بله، بله نمی‌شود." پتلی گفت: ولی ما که بیشتر از یکسال به آنها قول نداده بودیم. من گفتم: ولی خوب دوستی که قول و قرار سرش نمی‌شود وقتی با کسی دوست می‌شوی برای همیشه است نه برای یکسال یا دو سال. پتلی گفت: "بچه‌ها ورقا را برای یکسال مشترک شده بودند حالا هم همه آن را گرفته‌اند." طوطی خانم با کمی نگرانی پرسید: این درست است؟ حالا باید چکار کنیم؟ من گفتم: هیچ ناراحت نباش من مطمئن هستم بچه‌ها رو بارد مجله را مشترک خواهند شد. پتلی حالا داستی این اندازه کارزاری که نمی‌توانی به ما کمک کنی؟ پتلی گفت: "آخر خودتان می‌دانید سال قبل به جای همکاری فقط نشستیم ورقا نوشتیم." طوطی خانم گفت: ولی ورقا من هیچ کاری را بیشتر از این دوست ندارم. کلاغ سیاهه هم کمک خواهد کرد. بعد در حالی که نامه لوله شده ای را از زیر بالش در آورده بود گفت: این نامه آنانداست او و رو خواهر کوچکش نوی رهلکه که کوچکشان چشم انتظار نامه ما هستند آنها اول خودشان ورقا را می‌خوانند بعد آن را به دیوار اطفاشان

۲



خوش کلاغ سیاهه گفت: ولی کسی به خبر من گوش نداد یک خبر دست‌اول. پتلی گفت: بگذار برای سال بعد ورقا حالا این خبر از همه داغ‌تر است بچه‌ها باید همین امروز هم‌هم‌های اشتراک ورقا را بگیرند و برای ما بنویسند وقت خیلی کم است. کلاغ سیاهه گفت: ولی هم‌های اشتراک ورقا را آنجا می‌آورند؟ من گفتم: آن را می‌مجله ورقا گذاشته‌ام ایم پدایش خواهند کرد. کلاغ سیاهه گفت: ولی خبر من خیلی زیست اول بود می‌ترسم یادم برود. پتلی گفت: الان غروب است فکر کنی کتی جوجه کلاغ‌ها خوانشان بیرو و نتوانی خبر را به آنها برسانی؟ طوطی خانم گفت: هیچ غصه‌اش را نخورید من امشب به یک میلیون طوطی خبر می‌دهم و آنها هم به کمک جوجه کلاغ‌ها خواهند رفت. کلاغ سیاهه قارقاری کرد و از درخت پایین پرید و لی قبل از آنکه از لانه دور شود فریاد زد: کلاغ‌های دور خبر می‌دهند عید نوروز در راه است. من گفتم

ای داد و میدار چطور رنگ داشتیم خبر به این مهستی را بد شد. پتلی گفت: آه دیدید کارت تبریک باید درست کنیم. من گفتم: می‌شود زیر همین نامه آن را چاپ کرد.

به امید رسیدن ارهنگی شما در سال بعد و دوره جدید ورقا

بچه‌های عزیز همان طور که با آمدن عید نوروز گلها دوستی‌شان را با ما تکرار می‌کنند من و پتلی و طوطی خانم و کلاغ سیاهه و همه جوجه کلاغ‌های خبرنگار و طوطی‌های جنگلی شاعر، دوستی‌مان را با همه شما جشن می‌گیریم و دعای کنیم نوروز اسمال از هر سالی بهتر و پربارتر باشد عیدی ما برای شما دوره جدید ورقا است و عیدی شما برای ما لب‌های پر خنده و نامه‌های قشنگ.

ورقا - پتلی - طوطی خانم - کلاغ سیاهه - نوطی‌های شاعر - جوجه کلاغ‌های خبرنگار.

۵



پدر بزرگ و حضرت عبدالبهاء

جرح روی تختش دراز کشیده بود و خوابش نمی برد. به داستانی فکری کرده که ملای بزرگ برای او و خواهر بزرگترش "آن" تعریف کرده بود. آنها از مادر بزرگ خواهش کرده بودند از خاطرات زمانی که حضرت عبدالبهاء را انگلستان مستتریف داشتند برای آنها بگویند. شنیدن آن خاطرات شیرین و فراموش نشدنی بچه ها رابه هیجان آورده بود. جرح حال می دانست که پدر بزرگ حضرت عبدالبهاء را ملاقات کرده بود و از این موضوع به خود می بالید و وقتی فهمید بود پدر بزرگ در آن زمان یک و لگور بوده دهانش از تعجب باز مانده بود. هنوز هم باورش نمی شد.



"آن فکری کنی پدر بزرگ واقعا یک و لگور بوده؟" آن که تقریباً خوابش برده بود با حالی جواب داد "آه جرح خواهش می کنم بچو با حالا وقت این حرفها نیست مادر بزرگ مثل تو نیست که قصه های بلند و پیرشاخ و برگ تعریف کنند. جرح دیگر چیزی نگفت و دوباره

به فکر فرو رفت. یادش آمد هر روز عصر که خسته و خاک آلود از مدرسه به منزل می گشت پدر بزرگ او را و لگور کوچک و صدادی کرد. جرح پیش خودش پدر بزرگ را یک و لگور مجسم کرد یا یک کلاه کوچک و قدیمی صورت کثیف و نشسته با ریش بلند و کت گشلاو کهنه با وصله های رنگارنگ و جور و جور. شلوار گشاد و کتاهی که باندی به کمر بسته بود و کفشهای کهنه و کثیف.

فردا عصر وقتی بچه ها از مدرسه برگشتند پدر بزرگ را دیدند که در ایوان روی صندلی راحتی نشسته و چرت می زند. جرح نگاه شیطنت آمیزی به "آن" کرد و هی می خندید. آهسته به طرف پدر بزرگ رفتند و جرح در گوش پدر بزرگ فریادی زد. پدر بزرگ بیچاره ناگهان انجا پرید و وقتی جرح را دید گفت "آها! و لگور کوچکو" جرح همینکه خند هایش تمام شد گفت "مادر بزرگ می گوید شما زمانی و لگور بودید. آه که اینطور مادر بزرگ را زمین برای شما فاش کرده. بیایید روی رانها بنشینید تا برایتان تعریف کنم.

پدر من کشیش دهکده بوده در آن زمان که بیشتر بچه های هم سن من در مزرعه ها کار می کردند و نمی توانستند به مدرسه بروند من امتیاز آن را داشتم که به مدرسه خوبی بروم ولی وقتی مرد جوانی شدم از خانه و خانواده جدا شدم و به و لگوری پرداختم. جرح حرف پدر بزرگ را قطع کرد و پرسید "ولی چرا؟ مهم نیست چرا ولی دیگر خانه ای نداشتم بدون هدف از اینجا به آنجا می رفتم شپشاکتار ساحل رودخانه تالیز می خوابیدم. زندگی برای بعضی لذت است. هیچ کار نمی کردم روزها هم رابه تنهایی و بیکاری می گذراندم.

بعضی وقتها پدرم رابه یاری آوردم که دهکده به دهکده و مزرعه به مزرعه می رفتم تا با مردم در باره خداوند و دستورها پیش حرف بزنم و به مردم خدمت کنم. بعد به خورم نگاه می کردم زندگی من چه فایده ای داشت؟ بنابراین یک روز تصمیم گرفتم به این زندگی بی مصرف پایان دهم. پیش خور فکر کردم این آخرین باری است که کنار رودخانه راه می روم. در همین حال در کنار یک مغازه روزنامه فروشی

۲

۲

همانطور که ایشان صحبت می کردند آهسته غمها و ناراحتیهایم محو شد و گرمای محبت ایشان به دلم نشست.

حالا زندگی ام هدف و جهت پیدا کرده بود می توانستم در دنیا ای جدیدی وارد شوم. از صاحبخانه خواهش کردم آن کلمات روحانی را برایم بنویسند ایشان پرسیدند "تصمیمی داری؟" گفت "در مزرعه بی کار می کنم. وقتی پس اندازم کافی بود کلبه کوچکی در آن می ساختم و گله های اطلسی پرورش می دهم و می فروشم. همانطور که ایشان فرمودند "فقرم بسم نیست کار عبادت است"

از آن به بعد سخت مشغول کار شدم. تقسیم گرفتم برای جامعه بار سنگینی نباشم. برای من این ماندن عبادت خداوند بوده آن و جرح مغرورانه به پدر بزرگ نگاه کرد. پدر بزرگ به طرف مزرعه اشاره کرد و گفت "این زمینها را که می بینید نتیجه کار و زحمت و از کویت ملاقات حضرت عبدالبهاء است"

افغانیس استند و برایم از دستانهای حضرت عبدالبهاء ترجمه: حسن بهرام

۹

چشمم به تصویر حضرت عبدالبهاء افتاد که روزنامه چاپ شده بود. آن وقت ایشان را نمی شناختم ولی مثل آن بود که با من حرف می زدند و مرا پیش خور صدا می کردند. با چند سکه ای که به جیبم داشتم روزنامه را خریدم در روزنامه خواندم که ایشان در لندن هستند. همان موقع تصمیم گرفتم که هر طور شده به ملاقات ایشان بروم روز بعد پیاده به طرف لندن به راه افتادم. مانند آن بود که آن صورت روحانی تمام وجودم را شعله ور کرده بود. پیش خورم فکر کردم هدف زندگی ام را پیدا کرده ام اما شک هم داشتم آیا ایشان موجودی بی مصرفی مثل من رابه حضور خوری پناهند.

بالاخره به لندن رسیدم. مستقیم به آن خانه رفتم و در زدم. خانمی دروازه باز کرد پرسیدم "تشریف دارید؟" با تردید گفت "بله می خواهید ایشان را ملاقات کنید؟" گفتم "برای این منظور راه درازی را پیموده ام؟" مرابه داخل منزل دعوت کردند و خواستند کسی استراحت کنم وقتی برایم غذا آوردند داستان اینکه چگونه خواستم به زندگی همپایان دهم را



۸

نامه های آقای یزدانی

فقط از نوشتن خوشنم می آید، می دانی هرکاری را می شود روی کاغذ راحت تر انجام داد. یک چیز جالب برایت بگویم هر روز که پستی دم منزل می آید و نامه ها را از جابانه ای منزل بداخل می اندازد شمیم سراسیمه می پرد و نامه ها را می آورد و می آید پهلوی من که آقای یزدانی ببینید برای من نامه آمده است؟ می پرسد آخر منتظر جواب نامه از چه کسی هستی کسی فکر میکند و می گوید از هر کسی باشد خوبست می گویم "مگر تو برای کسی نامه نوشته ای که منتظر جواب نامه هستی" می گوید من که نمی توانم نامه بنویسم در این موقع صدای پدرش می آید که داری زنده شمیم نامه ها را چه کار کردی آنوقت فوراً آنها را می گیرد و می گوید شاید فردا بیاورد و می رود و من فکرمی کنم چقدر خوبست آدم به دوستی حقیقی آنها نیکه سالها از شان خبری نداشت نامه ای بنویسد و خوشحالشان کند، هیچوقت نمی شود فکرش را کرد که گاهی یک نامه چندخطی مسکن است تا چه اندازه کسی را خوشحال کند



ورقای عزیز

ایده دارم از نامه های من خسته نشده باشی می دانم نامه های بیچته ها خیلی از نامه های من که دیگر خیلی از دور بیچگی دور شافا جالب تر است وی خوب من از اینکه برای تو نامه می نویسم و توان در مجله چاپ می کنی خوشحالم نمی دانی من چقدر نامه نوشته ام که در هیچ مجله ای چاپ نشده است بعضی ها را هم اصلاً برای هیچکس نفرستاده ام

صبح با بچه کسی به مدرسه می رفتی تمام روز منزل تنها بودی بارت هست هفته قبل که شمیم مریض بود چقدر غصه می خوردی یادت هست آنروز که زمین خورده بود و گریه می کردی تو هم آنقدر ناراحت شدی که گریه کردی و تبستی کرد و گفت "وقتی بچه خوبی است...؟" گفت "پس دوستش داری اما سامان و بابا چطور گفت شما خیال می کنید آنها من را دوست دارند؟"

من فکرمی کنم تو باید این را از قول من به بچه ها سفارش کنی مثلاً اگر بید بزرگی یا مادر بزرگ یا عمه یا دوستی دارند که در حیاتی تنها زندگی می کنند همین امروز چند خط برایشان بنویسند و در آن بنویسند که او را دوست دارند و همیشه به فکرش هستند این خیلی خوبست که ما گاهی بهم دیگر بگویم که هم را دوست داریم اگر نه این رسم قشنگ یکای فراموش می شود همین چند روز قبل بود که نسیان را دیدم با بچه های آویزان و صورت غمگین آنها نوی حیاط نشسته است گفتم نسیان بیادت هست قرار گذاشته بودیم هیچکس حق ندارد در این منزل احمکند، جواب نداد - گفتم حالا مگر چطور شده است گفتم "می دانی آقای یزدانی هیچکس در این منزل من را دوست ندارد" گفتم چه اشتباه بزرگی حالا چرا اینطور فکرمی کنی؟ گفت برای اینکه هر کار بدی را که شمیم می کند می اندازند تقصیر من فکرنش می کنند این شمیم... حرفش رافع کردم گفتم راستش را بگو ببینم تو شمیم را دوست داری یا نه؟ گفت "نه" گفتم کسی فکر کن اگر شمیم نبود تو روزها با بچه کسی بازی می کردی



شمیم حالا با یاد عوایش می کند می دانی تقصیر خودش نیست فقط دستش به هر چه می رسد یک طوری بهم می ریزد گفتم پس دوستش داری؟ خندید، رو باره در باز شد، شمیم با بچه های آویزان بیرون آمد و وقتی به ما رسید نسیان به او چشمک زد و من گفتم یادم می آید گفتم به یادم هیچکس در این منزل حق ندارد احمکند احمکند احمکند احمکند و خندید نسیان هم خندید، همه خندیدیم دستشان را دور گردن هم انداختند من داشتم به اطرافم برمی گشتم که صدای شمیم را از آن طرف حیاط شنیدم دای زدا آقای آذانی ایستادم... گفت شما را خیلی دوست داریم، خیلی از این حرف خوشم آمد یادم آمد خیلی وقت است این را از کسی نشنیده بودم یادم آمد خیلی وقت بود این حرف را به کسی نزنه بودم آنوقت گفتم من هم شما را خیلی دوست دارم واصلی کریم رلم باز شد و یک دنیا خوشحالی حیاط را پر کرد.

از فریبرز صهبای

گفتم خیال نمی کنم مطمئن هستم همین امروز با بابت برای من تعریف می کرد که تو چقدر باهوش و زرنگ هستی، تبستی کرد و گفت پس چرا به خودم نمی گویند و فقط از من ایراد می گیرند در همین موقع لای در باز شد و صورت شمیم در میان دو رنگه آن ظا هر شد سرش را بیرون آورد و اینطرف و آن طرف را نگاه کرد و بعد به نسیان چشمک زد منظورش را نفهمیدم نسیان هنوز احم کرده بود - آهسته بیرون آمد و گفت آقای آذانی تقصیر نسیان نبود من کاغذ های بابا را بهم ریخته بودم گفتم "حالا نفهمیدم ولی بابا خیال کرده است که نسیان بوده است" گفتم "بله" گفتم "مگر تو نگفتی؟" گفتم "تو من را دعوا می کردی" گفتم بهترین کار اینست که از من همیشه شجاع باشد و حقیقت را بگوید گفتم "آخر گفتم دیگر حرف نداد باید الان بروی و به بابا بگویی کارتو بوده است و معدرت به خواهی" شمیم گفت آنوقت نسیان با من دوست می شود؟ گفتم "حتماً" آنوقت من هم می فهمم پس شجاعی هستی سرش را پلکی انداخت و برگشت نوی اطاف نسیان گفت بیچاره



یاد بادک من

وقتی دُمش را بستم
باد بادکم رها شد
وقتی نسیم آمد
پروانه هوا شد
من مانند ام این پایین
اومی رود هی بالا
دیگر نمی بینمش
من را می بیند آیا؟
از: مهران روحانی سیستانی



خانه آخر کوچه

بعد از ظهر یک روز عید بود و من در آن روز پنج ساله بودم. بچه‌ها لباسهای نو پوشیدند و بودند و همه خوشحال از هیجان عیدی خندیدند و بازی می‌کردند. قرار بود به عید دیدنی برویم. وقت رفتن که شد پدرم به هر یک از بچه‌ها یک بلیط عطلی داد. گفت: "آنرا بر بلیطه سنجاق کنید. به دیدار می‌رویم باید بوی خوش بدسیم." از منزل که بیرون رفتیم پدرم در شکه‌ای صدا کرد: "آهای در شکه... در شکه چی افسار اسپهرا کشید و در شکه ایستاز. ماسوا شدیم. اسپهرا برای



عید براق بسته بودند. از گردنشان سنگوله‌های رنگی آویزان بود و کاکل‌هاشان خنک‌بسته و قشنگ در شکه‌ای برای خوشایند بچه‌ها بوق بوق کرد و شلاقش را در هوا چرخاند. در شکه‌ها براه افتاد. پدرم گفت: "برو سر کوچه شمشیرگرها!"

من شمشیرکامی شناختم. یک شهر همیشه آفتابی و قشنگ.

خیابانهای پیون و درختهای سرو بلند، باغ‌خانه‌ها و درختهای لیسو و تارنج داشت و هوای شهر همیشه از عطر درخت تارنج پر بود. گاهی عصرها برای گردش به شهر می‌رفتیم. به حافظیه و سعدیه می‌رفتیم اما هیچ وقت نمی‌رفتیم کوچه شمشیرگرها. من شهرمان را می‌شناختم. اسم شهرک من شیراز بود و قسمت قدیمی آن کوچه‌ای بود. اسمش کوچه شمشیرگرها بود و در آنجا خانه‌ای بود پیران راز و رمز. به سر کوچه که رسیدیم در شکه نگه داشت و ما پیاده شدیم. در شکه‌ای انعام و عیدی گرفت و راه افتاد به کوچه که رسیدیم صداهای آوازها شنیدیم و جایش را به آرامش داد.

کوچه با یک جود و معرازی، چند قدمی که می‌رفتی سرپوشیده می‌شد و تاریک. اول کوچه یکی دو طفلان درگیری بود و بعد زنیف خانه‌ها شروع می‌شد. کوچه‌ای پر پیچ و خم، پیران راز و رمز. روی در خانه‌ها که چوبی بود رنگ می‌خوبای درشت کوبید و بودند و کوبه‌ها آتش بود و سنگین. زمین بوی خاک مرطوب می‌داد و بزرگترها ساکت بودند.

به اواسط کوچه رسیدیم. بزرگترها هنوز ساکت بودند و گاه به گاه پچ پچ می‌کردند. کم‌کم احساس مسئولیت بزرگی کردم. به سمت آخر کوچه می‌رفتیم که در آن خانه‌ای بود... در آن خانه زمزمی بود... حفظش به گرون ما بود. به گرون من بود.

خانه‌ای که به سمتش می‌رفتیم بیت مبارک حضرت باب بود. عید دیدنی را با دوستان از منزل حضرت اعلی شروع می‌کردیم. ولی از سکوت و حالت بزرگترها می‌فهمیدم که باید ساکت بود. نباید توجه دیگران به ما جلب می‌شد. نباید دیگران می‌فهمیدند که در خانه آخر کوچه خبری هست... می‌آه و در آن خانه باعث می‌شد دیگران نیز بهانه‌ای برای می‌آه پیدا کنند. این چیزی



تکمیل نمی‌شد. از پله‌های بلندی بالا رفتیم. پدرم درگاه اطاق را بوسید و وارد شد و ما هم به دنبالش. اینجا اطاق حضرت اعلی بود و ملا حسین در این اطاق به حضرت اعلی مؤمن شده بود. یک اطاق کوچک درست به اندازه اطاق مهمانخانه خودمان. حالا درگاه‌های بلندی که همیشه‌های رنگی داشت نور راه را داخل اطاق می‌زداخت. یک چراغ لاله‌پایه دار روی زمین بود که فتیل‌های رنگی داشت. زیارت نامه را خواندند و مادرم گریه می‌کرد هیچ وقت آنقدر احساس شادی نکرده بودم. نزدیک بود منم شروع به گریه کنم. پایان زیارت نامه پایان آن روز فراموش نشدنی بود.

آن سال عید خوبی بود و در راه آن خانه پیران راز و رمز چیز مهمی دستگیرم شد. من با همه کوچکی در مسئولیت بزرگی شریک هستم. بیت مبارک مال ما بود مال همه بهایبهای دنیا بود. می‌خواستیم آتربا برای همیشه داشته باشیم و از داشتنش خوشحال بودیم. ولی تاریخ سر نشان داد و بزرگترها نمی‌خواستند بهایبها را خوشحال ببینند. پس ما مسئول بودیم که رفتن آن به بیت مبارک توجه دیگران را جلب نکنند. تا هیا هورا نیاندازند، من به اندازه بزرگترها این مسئولیت را می‌فهمیدم. آن عید گذشت و عید سالهای بعد هم... ولی آنجا که منتظر می‌آه بودم بالاخره راه آن را پیدا کردند ما بهایبها بعد بالاخره بیت مبارک را گرفتند و آن را خراب کردند... ساختمان خراب شد اما آن حس مسئولیت که آن روز در من ساخته شد هنوز برجا است... ما همه مسئولیم.

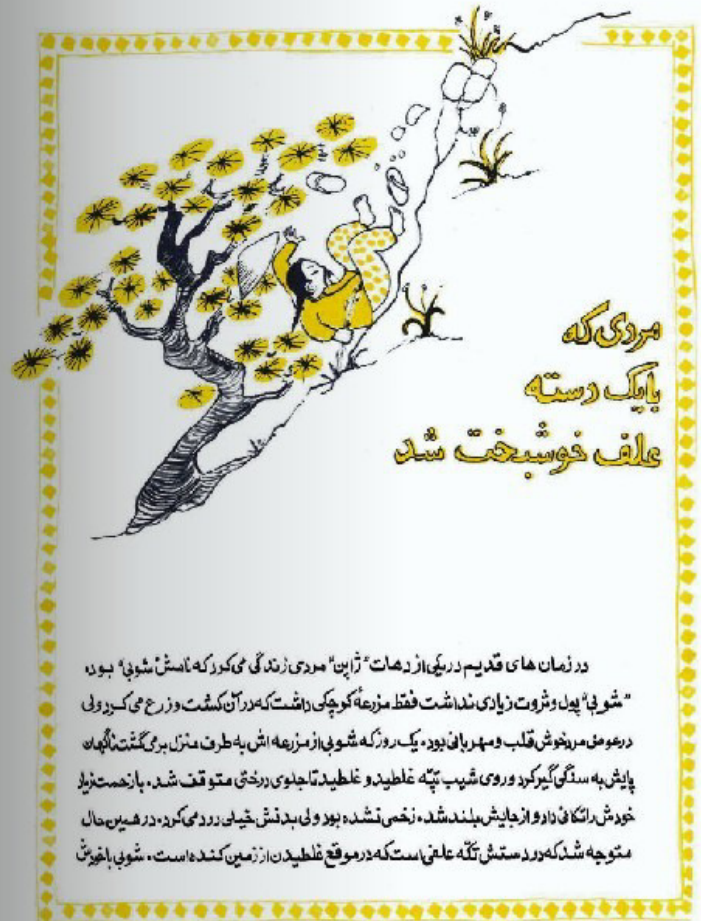
بود که بزرگترها فهمیدند بودند. این راز سکوت آنها بود. و من احساس مسئولیت کردم. از فکر مسئولیت حفاظت بیت مبارک... خانه آخر کوچه... احساس بزرگ شدن می‌کردم. حالا در چشمان من می‌گفتند که از گذرمان رومی شد تصادف نگاه می‌کردم تا بداند نامم بر ملا نماند.

تقریباً به انتهای کوچه رسیدیم جایی که کوچه دوباره سرپوشیده می‌شد. در اطاق تاریک بود. هیجان احساس مسئولیت در من به نهایت رسیده بود و قلبم تند تند می‌زد. در پیچ کوچه تاریک صورت آشنایی پیدا شد. آه، بالاخره رسیدیم. آشنایه‌ها اشاره کردند و راه خانه آخر کوچه را نشان داد. از در کوتاهی به بالای تاریک و از آنجا به حیاط دیبا و روشن وارد شدیم. آنجا بیرون بیت مبارک بود. باز سنگین مسئولیت دیگر وجود داشت. من مسئولیتی را که برای خود تعیین کرده بودم بخوبی انجام دادم. آتش به جای هیجان نشست و سکوت و اضطراب به گفتگو و خنده و تریک تبدیل شد. همه احتیاط عید دیدنی را از بیت مبارک شروع کرده بودند و حیاط بیت از جمعیت پر بود. همه خوشحال، همه خندان.

باید رو مادرم که با همه عید مبارکی می‌کردند یواش یواش به داخل جمعیت کشید. شدیم. دیگر چیزی از حیاط نمی‌دیدم. آن بالاها سرهای بزرگترها بود و بالاتر از آن برگهای سبز و تازه درخت تاریخ که داشت بهاری کرده. بالاتر از آن می‌شد دیوارهای حیاط بیت را دید که پنجره‌های بلند داشت با شیشه‌های رنگی رنگ به رنگ آنقدر به آن بالاها نگاه کردم که دیوانه‌ها را از شیشه‌های رنگی پروردم. دیگر متوجه نشدم چطور به جلوی چاه آب گوشه حیاط آمد. بودیم. شنیدم که چرخ آواز خوانان سطل آبی را بالای آورد. از آب سطل به هر کس جرعه‌ای رسید. رنگ شیشه‌های درگاه آواز چرخ چاه و طعم شیرین آب شادی عید و صفای زیارت. همه به هم آمیخت و مسئولیتی را که در تمام راه احساس کرده بودم لذت بخش کرد. چه مسئولیتی می‌توانست شیرین تر از حفاظت این مکان زیبا باشد. در حیاط بیت مبارک اطاق‌هایی بود با درگاه‌های بلند. اطاق کوچکی بود مخصوص غلام حبشی. چقدر دلم می‌خواست غلام هم آنجا نشسته بود. این همه نور و رنگ با سیاهی قشنگ غلام

فکر کرد البته یک تنگه علف چیزی بی ارزشی است ولی به نظری آید که این قسمت من بوده که این علف را زمین بکنم، بنابراین آن را دور نخواهم انداخت. همینطور که علف به دست به طرف من می‌رفت روان بود سنجاق‌فک‌ای بالای سرش دور می‌زد و «وز وز» می‌کرد، شوی با خودش گفت «عجب مزاحی حال من به این سنجاق‌فک درمی می‌دهم که دیگر مزاحم من نشود» و در همین حال چنگی زد و سنجاق‌فک را گرفت و علفی را که در دستش بود به دم سنجاق‌فک بست و براه افتاد. در راه شوی به زن جوانی برخورد که با پسر کوچکی از آن خیابان می‌گذشتند به محض اینکه پسر چشمش به سنجاق‌فک خورد با داد و فریاد و گریه به ملارش صراحت کرد که حتماً آن سنجاق‌فک را می‌خواهد، شوی که این منظره را دید جلو رفت و گفت: «پسر کوچولو گویه نکن، بیا خودم این سنجاق‌فک را به تو می‌دهم و سنجاق‌فک را که در دستش به علف بسته شده بود به او دارم، مادر پسر که می‌خواست محبت شوی را چیران کند و قدردانی خودش را نشان دهد سه تا از پرتقال‌های را که با خودش حمل می‌کرد به او داد. شوی هم آنها را با تشکر قبول کرد و براه افتاد.

هنوز راهی نرفته بود که به دست فروش دوره‌گردی برخورد که از شدت تشنگی نزدیک به بی‌هوشی بود. در آن نزدیکی ها آب موجود نبود، شوی دلش برای دوره‌گرد سوخت و سه پرتقالی را که با خود داشت به او داد تا آتش را بخورد و از تشنگی خلاص شود. دوره‌گرد با خوشحالی پرتقال‌ها را گرفت و پس از خوردن آنها برای آن که محبت شوی را شکر کند یک قواره از پارچه‌های را که می‌فروخت به شوی «شوی» هدیه کرد. شوی پارچه را گرفت و دوباره براه افتاد. در راه کالسه‌کشی‌هایی را دید که افراد زیادی مستخدم و محافظان آن‌ها را می‌کردند شاهزاده خانم زیبایی در داخل کالسه نشسته بود همینطور که کالسه حرکت می‌کرد شاهزاده خانم از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد چشمش به شوی و پارچه‌ای که در دستش بود افتاد و ناگهان گفت آنچه پارچه زیبایی است آن پارچه را بمن بدهید؟ شوی فوراً جلو رفت و پارچه را تقدیم شاهزاده خانم کرد. شاهزاده خانم



در زمان‌های قدیم در یکی از دهات "آزین" مردی زندگی می‌کرد که نامش شوی بود. "شوی" پهل و ثروت زیادی نداشت فقط مزرعه کوچکی داشت که در آن کشت و زرع می‌کرد و در عوض مرغوش قلب و مهر بانی بود. یک روز که شوی از مزرعه اش به طرف منزل بر می‌گشت ناگهان پایش به سنگی گیر کرد و روی شیب پتله غلطید و غلطید تا جلوی درختی متوقف شد. باز هم تیز خودش را تکان داد و از جایش بلند شد. نخس نشده بود ولی بدنش خیلی زرد می‌کرد. در همین حال متوجه شد که در دستش تنگه علفی است که در موقع غلطیدن از زمین کنده است. شوی با خوش

کیسول زمان حضرت موسی

وقتی ذوبت یعقوب شد که او را کیسول زمان شود دوست خود هوان و خواهر او سونینا را هم به همراهی خود برد. یعقوب بهودی بود مدت‌ها انتظار کشیده بود تا کیسول زمان را ستان زندگی حضرت موسی را ببیند. پیش از آن زمان نشست و دستگاه را بر روی سه هزار و سیصد سال پیش تنظیم کرد. صفحه و دستگاه روشن شد و صداهای بسیار عجیبی ظاهر گردید. گرد و خاک همه جا را پر کرده بود. اینجا معدن سنگی بود و بزرگان زمین نظر بر عاقلین مشغول شکستن و تراشیدن سنگها بودند. این بزرگان عبرانی بزرگان فرعون پادشاه مصر بودند که همگی لباسهای پاره به تن داشتند و ضعیف و فرسوده به نظر می‌آمدند. آنها با سختی زیاد مشغول تراشیدن سنگها برای قصر جدید فرعون بودند و آنرا لحظه‌ای استراحت نمی‌کردند. با شلاق محافظین و بر روی شانه دیدن این منظره و فعالیت‌ها انگیز بود.

از دور سوانی نیزه دار که پشت سر آنها از راهی زیبا با چرخهایی کتند کاری شده از چوب در حرکت بود ظاهر شد. همه دست از کار کشیدند و در مقابل از راه فرعون تعظیم کردند. بعد از آمدن از راه پسرکی رنجور و ضعیف به طرف گروهی از بزرگان دوید و خود را در آغوش پدرش انداخت. پسر چاربه اینجا آمده‌ای چه اتفاقی افتاده است؟ پسرک نفس زنا گفت "پدر! پدر! سو بازان خانه‌ها را یک‌به‌یک چنگو می‌کنند و تمام پسر بچه‌ها را می‌کشند؟ پسرم فرعون خداوند وعده داد است که ما را از بزرگان نجات خواهد داد و به آزادی خواهند رساند. در او رنگا می‌به سر بازان که کارگران را شلاق می‌زدند کرد و پرسید "ولی چگونه پدر؟" اما این حتی برای پدر او هم غیر ممکن به نظر می‌رسید. او گفته‌های پدرش را که باورش ناپذیر بود تکرار می‌کرد. در کتابهای مقدسه نوشته شده است که فروری از میان ما قیام خواهد کرد و بر فرعون غلبه خواهد کرد و ما را به سرزمین مقدس خواهد برد. "ولی پدر... پدرش حرف‌ها را قطع کرد و ادامه داد شاید هم اکنون آن شخص به دنیا آمده باشد باید برای سلامتی او دعا کنیم. "ولی پدر، سر بازان تمام پسر بچه‌ها را می‌کشند تا این اتفاق نیفتد. پسرها رو را در روز کشتند همسایه‌ها مان که دیگری نباشد پسر بچه‌اش را بایش از این بختی نگاه دارد او را در سبزی گذاشته بروی آب رود خانه رها نمود. من و مریم کنار در خانه از پشت نیزه سید را دنبال می‌کردیم تا به جایی رسیدیم که فرعون و دوستانش شنای می‌کردند. آنها متوجه سبزی شدند که روی آب شناور بود و با دیدن بچه‌ها داخل سید او را برداشتند و به منزل بردند شما فکر می‌کنید او را می‌کشند؟ نمی‌دانم پسر و ولی



که حیای خوشحال شده بود در عوض مقدار زیادی پول به شوی داد. شوی پول را گرفت و با آن چند مزرعه خرید و آنها را به مردم دهکده خودش قسمت کرد تا هر کس قطعه‌ای زمین برای کشت و زرع داشته باشد مردم دهکده با خوشحالی زیاد و کوشش فراوان در مزارع خود به کار پرداختند و بدین ترتیب توانستند زندگی راحت و خوشی برای خود فراهم کنند. ولی همیشه به خاطر داشتند که همه این ثروت و آسایش را علفی از زخمی بوجود آمده که شوی بطور اتفاقی از زمین کنده بود. شوی در محبوب‌ترین مرد دهکده شد و همه به او احترام زیادی می‌گذشتند و از زمانی که زنده بود همه او را "آقای علف‌شانس" صدا می‌کردند.

ترجمه و اقتباس: شهلا فرهنگ آژار

مطمن هستیم که روز نجات ما نزدیک است و زمانی که روز موعود برسد حتی سربازان هم نزعون هم نمی‌توانند ما را متوقف کنند. در همین لحظه ضربه شللی برایشان بردار و هر روز آمدن هزارگان پیغمبر را رکن انشالله خداوند حافظ تو باشد. در یک چشم بهم زدن داور در میان تخته سنگها از نظر دور شد و پدرش به کار نوج او را خود ادامه داد.

دختر فرعون از یافتن خود بسیار خوشحال بود دست نوازشی بر سر کودک کشید و تصمیم گرفت او را مانند فرزند خودش بزرگ کند. او را موسی نامید که بمعنی "از آب گرفته" است. وقتی می‌خواست دایه‌ای برای بچه بگیرد مادر موسی این کار را قبول کرد. به این ترتیب موسی در تصمت حفاظت خانواده فرعون و زین نظر مادر پنهانی پرورش یافت.

وقتی موسی مرد جوانی شد همیشه از دیدن حالت رفته نگیز بزرگان سنگین و افسرده می‌شد. کاری



از دستش برنی آمد و چون نمی‌خواست شاهد این بدبختی‌ها باشد مصر را به قصد مدیانه ترک کرد. در آنجا به چوپانی مشغول شد. از وایج کرد و زندگی ساده‌ای داشت. اگرچه موسی زندگی را به تنهایی در میان تپه‌ها و دژه‌های سرسبز به چوپانی گوسفندان می‌گذراند همیشه به نصر فکری کرد و به زندگی بزرگان عبرانی می‌اندیشید.

روزی در کوه تور موسی منظره عجیبی دید. شعله‌ای در میان بوته‌ای سبز زبانه می‌کشید بدون اینکه شاخ و برگ آن بوته را بسوزاند. نمی‌توانست چنین چیزی را باور کند موسی آنچه را می‌دید نتوانست باور کند. مات و متحیر جلوی رفتن یکبار صدایی به گوشش رسید مثل اینکه از بوته موسی به اطراف خورنگه کرد و تنها می‌شنید موسی موسی موسی با وحشت بسیار جواب داد: من اینجا هستم صدای خدا را می‌شنیدم صدای تو و خدایا! برایم... موسی در جلوی بوته زانو زد و دعا می‌کرد که به صدای گوشش می‌داد احساس عجیبی داشت خداوند از او می‌خواست به مصر بازگردد و از فرعون بخواهد بزرگان عبرانی را آزاد کند.

موسی پدر زن خود را بدو گفت و به همراهی زن و بچه هایش به مصر مراجعت نمود. خبر آمدن موسی برای نجات عبرانیان در میان آنجا منتشر شد. داور و پدرش که حال پسر و نحیف شد به یونقی راجع کشیدند تا می‌ماند است. خداوند به عهد خود وفادار است؛

وقتی آنها دیدند که موسی یکی از افراد نژاد خودشان در جلوی فرعون مقتدر و توانا ایستاده و آن پادشاه را به ناصحنه و اندامه آزادی بزرگان عبرانی می‌کند قلبشان به تیش افتاد و بر خود بالیدند. فرعون از بی‌ایمانی خود ذاری کرد. موسی به فرعون اظهار کرد که اگر بزرگان را آزاد نکند خداوند او را تنبیه خواهد کرد و مصیبت عظیمی برای مردم و کشور پیش خواهد آمد.

طولی نکشید که آنچه موسی پیش گوی کرده بود بر قوع پیوست. دست‌های عظیم بلخ به مزارع مصر حمله کردند و تمام محصولات را از چورند و بی فرعون قبول نکرد که این واقعه خشم خداوند برده است. اما هنگامیکه مرضی در مصر شایع شد که بچه‌های مصریان را می‌کشند. درون اینکه به بچه‌های عبرانیان برساند ترس و وحشت عجیبی فرعون را فرا گرفت. و سرانجام حاضر شد که عبرانیان را آزاد کند. داور و فرعون کسان بود که این خبر را شنیدند و این مؤده را به دیگران دادند. در همان روز تمام بزرگان جمع شدند و به میاس و شکر گزاری خداوند پرداختند و موسی در باره ترک مصر با آنها صحبت کرد.

در روز موعود ستون بزرگی از همراهمان به سرپرستی موسی با وسایل نچین خود به سوی سرزمین کنعان به

ادواردو

می‌شنفتند خوب به خاطر دارند که او همیشه با ملت شدی قلب جمع آنها بود. وقتی که با کشورش برگشت شروع به اعلان پیام حضرت به الله کرد. اول کسی که ایمان آورد همسرش تو نیا بود. بزودی پانزده نفر دیگر هم ایمان آوردند. یک خطیر القدر سرور شهر بیساؤتاسیس کردند.

در همین زمان یکی از بهائیان که در لیسن زندگی می‌کرد و ادواردو را خوب می‌شناخت نوشت است: در اوایل مرتب نامه‌های زیبایی پرانخیزهای خوش سری از ادواردو دریافت می‌کردند. همه دست و پند در خوانند نامه‌های قشنگ او سهیم باشند و بی بعد از مدتی نامه‌های او کمتر می‌رسید. طوری نگشید که نامه‌های ادواردو یکی قطع شد. در نامه‌های خوش به مشکلائی اشاره کرده بود که دلگداهایش پیش‌انداز بود. هر چند هیچکس نمی‌توانست فکر کند که چه اتفاقی برای او رخ داده بود.

کشیش‌ها برضند او قیام کرده بودند و از او خواسته بودند که دست از دینت جدید بردارد. وقتی حرفهای آنها را و اثر نکرد او را از کار اخراج کردند. ادواردو باید که دیگری پیدا می‌کرد تا بتواند مخارج زندگی زن و هفت بچه‌اش را تأمین کند. یک آژانس مسافرتی بازرگاری. حمید بیت او در پین سره به کارش کمک فراوانی کرد. شجاعانه با مردم از پیام

اول شنیدند در هر کاری از او می‌است که هر کس در فکر خود می‌پروراند شاگردان مدرسه سعی می‌کنند در بین شاگردان کلاس اول شونتور بنگارون کوشش می‌کنند در مسابقات ورزشی مقام اول شوند کشورها می‌مختلف هر کدام می‌کشیدند اولین کشوری باشند که فضا دوران خود را به سطح کوه‌ها فرود آورند و بی مطمئن وقت موضوع سرور در راه هدف قیامه آید خیلی ها دوست نداشتند قدم پیش گذازند. البته استنا هم هست یکی از این استناها ادواردو دروازه ویراست او زند -

گیش را فدای امر مبارک حضرت به الله نمود و اولین شهید افریقایی است.

ادواردو در کشور کوچکی به نام گینه پرتقال که در ساحل غربی افریقا قرار دارد متولد شد. این کشور بقدری کوچک است که بسختی می‌توان آن را روی نقشه دید. وقتی بزرگ شد اخلاق و صفات پسندیده‌اش او را محبوب همه ساخت. مردم دوستش داشتند و به احترام می‌گفتند. ادواردو مقام مهمتی در دولت داشت و عضوانجمن کیسار بیساؤت گینه پرتقال شد. وقتی برای سفر کوتاهی به لیسن رفته بود راجع به دیانت بهایی شنید. تحت تأثیر پیام حضرت به الله قرار گرفت و بهایی‌ها شدند. کمان که در لیسن او را

راه افتادند قلب دختران و پسران عبرانی سرشار از شوق بود. چشمانشان از برق امیدیه آینه می‌درخشید. ترک مصر بزرگترین ماجرای زندگی آنها بود. خوشحالی او را زمانی توان وصف کرد. دیگر اثری از معدنهای سنگ و شگافهای سربازان نبود. داور تمام دارایی خانوارشان را فروخت و الاغی خرید تا بتواند پدر و ملایر پیش را به سرزمین موعود برساند. او روزها از پدر و ملایرش محافظت می‌کرد و شبها مانند دیگران کنار موسی می‌نشست تا به سخنان او گوش دهد. موسی برایشان از خداوند عشقی که به آنها داشت صحبت می‌کرد و به آنها می‌موخت که خداوند را دوست بدارند و او را بپرستند و این دوست داشتن را با رفتار خوب با دیگران ثابت کنند. هر روز که می‌گذشت به عشق و احترام داور نسبت به موسی افزون می‌شد و سعی می‌کرد هر گمه ای که از زبان موسی جاری می‌شد در قلب خود جای دهد.

موسی اکثر اوقات تنهایی به بالای می‌ها می‌رفت به مناجات و دعا می‌پرداخت و از خداوند تقاضای راهنمایی و کمک می‌نمود. خداوند تعالیم جدیدی برای عبرانیان نازل فرمود. موسی این حکام را که بعد از هابره فریان مشهور شد به آنها موخت.

در این سفر که سالها طول کشید عبرانیان به سرپرستی موسی به سوی کنعان پیش رفتند و از تعالیم او بهره گرفتند. هر چه به سرزمین اصلی خود نزدیکتر می‌شدند عشق و ایمان آنها به خداوند بیشتر می‌گراید و بر قدرتشان افزون می‌گشت. در این راه موسی بیمار شد. از پیروانش خواست به راه خود ادامه دهند تا به سرزمین موعود برسند. بعد از مرگ او را به خاک سپردند و برایش سوگوازی کردند. اما هیچکس بیشتر از داور از این واقعه متألم نبود. بر طبق وصیت موسی عبرانیان به پیش رفتند تا به کنعان سرزمین موعود رسیدند و در آنجا بر طبق احکام و قوانین موسی شروع به زندگی نوینی کردند. با پیروی از تعالیم خداوند و اطاعت از پیامبرش حضرت موسی دارای کشور شو و تمدن و مقتدری شدند. دهکده‌های کوچک به شهرهای عظیم تبدیل شد و برای سیاستگری از آنجا بودند که آنها را از مصر نجات داد. بود معالمانی ساختند و وقتی به قوت و دوستی نشاز کپسول زمان بیرون می‌آمدند در یافته بودند که اطاعت از تعالیم الهی باعث خوشبختی و سرفرازی انسانها خواهد گردید. همانطوریکه این فرمانبرداری عبرانیان را از اسارت به آزادی و افتخار رسانید.

از : شهریار نوریزان
ترجمه : فحیدر حسینی

جدید و امیر بود صحبت کرده این بار کشیش ها
اولیامور را برضد او تحریک کردند. ما مورین به خانه نشی
همچو آوردند و تمام کتابهای آنها را آوردند. وی
برای آنجا ایجاب می‌نمود بود چون هرچه از بیت او را زایل
شدید تر می‌شد ایمان او را زد و به حضرت بهالله قوی
تری گردید. او مثل شعله آتش بود که طواقم مشکلات
نه تنها او را خاموش نمی‌کرد بلکه شعله اش را روشنتر
و قویتر می‌نمود.

ساعت چهار صبح روز یازدهم هجری پورسخر
با نور کم رنگ خود بدرج آسمان تارک یک پسیا و را
رنگین می‌کرد تنها صدایی که بگوش می‌رسید آواز
چند مرغ و سحر و غرش پر خورده امواج دریا با صخره
های ساحل بود مغانواره او را زد و با صدای بلند
کویدن در منزل و وحشت زده از خواب پریدند.
افراد پلیس به اخل منزل هجوم آوردند و به او را و رو
دم ستور را زنده که بدو می‌سد و می‌حرکت در جای خود
بایستند سپس همه جای خانه را با زرسی کرده و او را و رو
را با خود بردند. حال او دیگر آن بود که در میان
وی پناه ماند و بودند. هرگاه آنستندین خواهش میکردند
که اجازه دهند در زندان به ملاقات او را زد و بروند
درخواست آنها را رد می‌شد.

ده روز گذشت، نیمه های شب بود "توتیا"
نشسته بود و در حالیکه بچه فلجش را در بغل داشت
مناجات می‌خواند. بچه های کوچکتر خواب بودند
ولی بزرگترها با وجود بیستگی زیاد سعی می‌کردند بیدار

باشند، در این موقع ضربه شدیدی به در آنها اوست
زده کرد، آنجا بستند و با چشمان گداز و مضطرب به
مادرشان خیره شدند. "توتیا" هم بی حرکت سر
جایش نشست بود عرق سردی بر وی پیشانی اش
نشست لبانش می‌ترسید منتظر شدن کا صدای در
رو باز نگذاشته هر سان به خوف زاریت و آن را گوش
او را زد و جود. فریاد زد "او را رو" و خودش را از گوش
شوهرش انداخت. اشک شوق و شازی آنجا نشانی
بر روی گونه هایش سرازیر شد در زمین عالی خنديد.
باور کوفی نبود وی وقت سرش را بالا گرفت چشمتش به
افراد پلیس افتاد که پشت سر او را و رو ایستاد بودند
و تا آن لحظه به خاطر تاریکی شب آنها را ندیده بود.
به او را و رو نگاه کرد و بازو اش را با تمام قدرت در دستهای
خود گرفت قدیش بشدت می‌تپید تمام بدنش می‌لرزید
او را و رو سرش را بالا نگه داشته بود صورتش نورانی
بود. لبخند ملیحی بر روی لبانش نمایان شد چشانتش
پرا عشق و محبت بود "توتیا" قدرت عجیبی در و جوش
صبر کرده آرام گرفت و شجاعانه به او بیخندند پلیسها
او را و رو را به داخل منزل هل دادند و با تندی از او
خواستند که کلیه اطاق و فترش را به آنها بدهد.
حالا دیگر تمام بچه ها از خواب بیدار شده
پشت در ایستاده بودند و زنجش می‌بین و رنگه
می‌کردند چشمان پراستار آنها با سرعت بر روی
پدرشان و پلیسها می‌چرخید. حیرت انگیز خوردن
نداختند اما وقتی او را و رو چشمش به آنها افتاد



هیچان زده به آنوقت من مهربان پدرشان چستند.
او را و رو یک یک آنها را در آغوش گرفت، قواش کرد
و بوسید بعد به اطاق دیگری که طفل فلجشان
خوابیده بود رفت. طفل روی تخت خوابید و بود
همینکه پدرش را دید سعی کرد رانش را بالا بیاورد
و بلند شود اما نتوانست او را و رو او را بلند کرده از
آغوش گرفت. این آخرین بازی بود که او را و رو بچه
هایش را می‌دید. پلیسها او را در اطاق کار او شدند و تمام
کاغذها و بقیه کتابهای او را مصادف کردند و او را و رو
را دوباره به زندان بر بردند.

چند روز بعد وقتی "توتیا" به زندان رفت تا
برای او را و رو غذا ببرد و دکترا دید، دکترا او را یکبار
کشید و آهسته گشت قراست او را و رو را به اطاق
دیگری بر ننگند این دروازه آهنی نیست ممکن است
او را بیینی. "توتیا" آنجا ایستاد پشتش را به دیوار
نگیهدار نمیخواست کسی او را ببیند. دستیا چه
دستانش را بهم می‌فشرد و زربوب مناجات می‌خواند
چندین پشت دروازه نظرش را جلب کرد. او را و رو بود
خواست چیزی بگوید. وی او رفته بود ایستاده پشتش
را به دروازه آهنی فشرد. این آخرین بازی بود که "توتیا"
او را و رو را دید. روز بعد وقتی "توتیا" به زندان رفت
دکترا را دید که کنار او در روزی ایستاده و سرش پایین
بود مثل اینکه منتظر "توتیا" بود. "توتیا" با چهره
ای گرفته به دکترا نگاه کرد دکترا فقط گفت "بله".
صدای او خشک و بی روح بود خیلی آرام با زوی

چه خبر خوش؟

شماره چهار سال پیش بود. با شکر کم میدانم چه ایام بود
لحظه خوبم. آنقدر کسی تشکر کردی چند همسک خوب بود.
چهارم منم و این بچه بی چوت بدست. من سرتیپ گریه
کردم و از خرم خجالت کشیدم. با پدر بار پیشی... راستی
من دیگر نمی‌توانم برایت نامه ای بفرستم چون تو مال بچه های
من دلالی گریه بار در سال دوازدهم و بی با تو می‌مانی کن و بری
خوب می‌توانم من خوشتر از این دوست دارم. پیام عزیز
این همه محبت تو تو تو یک بزرگوار هم به گریه می‌ماند از وی
نشدند پدرم که بی حلقه زنگت شده. ای دگر نمی‌توانی
برایم نامه بفرمی چونکه به این تشنگی من تویی پیامی کنی
سرتیپ بریم مطلب بفرستی تا هر کدم من متعجب باشم برای
بچه ها چاپ کنم.
از طرف بچه های خاتون و کستر سو توتیا شش ساله
کای پنج ساله، سارا سه ساله و زور و وقت هفت
ماهه که در گداز و زندگی می‌کنند نامه تشنگی رسیده
که دو آن نوشته نامه ای بود که خیلی بود از تو زنگی می‌تیم
داستانهایت را بنویس و بفرست. من می‌خواهم همه را طری تمام
بگویم به همک طرفی باسمه خوشنویس که در یک بوری
خوشتر از او در بچه زندگی می‌کنند. صحیح ها با هستی نوشت
که به بچه های زنده بیداری شویم و صیغه نامی خوبیم
خوشنویس که حرف هم می‌زند. می‌خواهم اسنادی طرفی
خامه بچند از نامه تشنگی شما حال شد.

مهربان عزیزم در چند ماه گذشته خبرنامه و مطلب برایم
انشار شد. و خوشحالم که بیستم روز بزرگوار می‌باشی
از نظر مختلف درباره مهربانان را با ما می‌شنود. از میان همه
ببر دستمان خوشا اعتماد که روزی روزی در دوازدهم و چهار
پرتی است نامه مفاخر بود و تا بهمان چنین نامه مطلب
و تقاضای بزرگواریم فرستاده است برای همین با او را همه
می‌خواهیم به او تشکر کنیم. خبرنامه او از مدرسه کا پستانه
پرتی است که با حضور برادرش را به جانب دکترا چهره گری
در سخنانی زیبا و در جایگاه تشنگی شد. بدین نوشتار
جایی هم از بی ساختن تشکر کردیم و خیلی امیدوار است که
مسائل آینده بچه های پیشگامی در این زمینه گامی است که محترمت
کنند. خبرنامه از این تشنگان است و تقاضای تشنگی هم از وی
کشید. چند خوبست که خوشی عزیزم در سابقه و رقبا
که گفتیم. ما منتظر هم رسیدن شرکتی کرد. با هم منتظر
نامه های هستم و از تو می‌خواهم از طرف من بچه های دیگر
را به تشکر و تکی که در مساله تشکر کردیم.
پیام تشنگی من به هر چند دستمان از دستمان قدیمی
در آستانه چهار سال قبل و قلم نامه عزیزم از زبان بری بچه ها
می‌رفت بر ایم نامه پر محبتی هستند در مساله بزرگوار آن از
من خواسته بود به همه با هم گویا شماره ای که در آن
جایش را با بدو بدستش فرستاده و او که در آن وقت
کو که در روز پنج بود از من نگه داشته بود. بستان که من پیام
قسمتی از نامه تشنگی های و خطاب به من را بریم فرستاده
که بدینست منظم آنرا بخوانید... من به قدر باره تقویت
فکر می‌کنم. از کجای تشنگی بگویم تا تشنگی از همه با هم ایم بوم
تو را بد که در قفسه کتابها آرام داشته بودی میدانی مقصود
مجله تو است... در قفسه ما را بگویم... به تشنگی تشنگی بچ



توتیا گرفت و بسته ای را به او داد. توتیا نگاه کرد
چعبه آهنی بیکسو تو بود که در آن بوی او را و رو در
زندانی غدا می‌برد توتیا گفت من دیگر به آن احتیاجی
ندارم دکترا جواب داد از خلتش را نگاه کن وقت توتیا

چعبه را باز کرد خالی بود همینکه خواست دکترا صدا
کنند ناگهان چشمش به خراشهای کنار داخل چعبه
افتاد به زنگت نگاه کرد. خط او را و رو بوی با چینی تیزی
بر روی چعبه آهنی نوشته بود. این آخرین پیام بود
که در آخرین لحظه زندگیش برای توتیا نوشته بود.
"توتیا این راه سرنوشت است. جز او را و رو حق
چیز دیگری نیست همه مردم را دوست بدار و بچه ها
را با عشق و محبت بزرگ کن. به همه که محبت
داشته باش و اشتباهات مرا ببخش. تمام وقایع
زندگی را طبعی تلقی کن خدا حافظ برای تو از روی
عمر طولانی دارم."
دیوارته ۲۶/۲/۱۹۶۶

در گوشت و دیگر خطاب به بچه ها نوشته بود
"بچه های عزیزم همیشه با تمام مردم دوست
باشید هرگز نسبت به هیچ کس تمیزند نشدند باشید"
زندگی جلادانی است هرگز پایان ندارد یک دوره
تمام میشود دوره دیگر شروع می‌گردد اشتباهات
پدرتان را ببخشید. خداوند شما را حفظ کند."
دیوارته ۲۹/۲/۱۹۶۶

اقتباس از کتاب تمام عالم بابائی
ترجمه: وحیده حسینی

ساختمان این خوابگاه که در میان تپه‌های سیڑ و خرم بوق قرار دارد فرستاده است. دوست دگریم فورا نیز رولویس نه ساله از شهری با اسم نینا لویس، امریکه نامی کویکی فرستاد. و از مادرش هفتاد و سه ساله که بجای و مفصل از شهرشان که روزگاری افتخار و رویت حضرت عبدالبها را داشته بر این نوشت. خانه ای که فرزند خود را از او داشت آن زندگی می کنند فقط و چهار راه با پاک که حضرت عبدالبها به آن تشریف برده بود فاصله دارد. خوش حال تو که می توانی روزها با قشع به آن پاک با آن دریاچه و منظر زیبای که نوشته بوی خاطرتی را که از زمان حضرت عبدالبها در آنجا کشیده ای من چشم کنی. فرزند تو بر مادر بر این دیدن امریکایی دارد و چون نیز مادرش فارسی یاد می گوید حالا هر روز آن را خوب می داند و می نویسد. امید روزی که قته هایت را بر این به زبان فارسی بنویسی.

چهار پرستوی مهاجر کوچو لوی اولاً انگلستان بر این نامه جایی داده است. بگذارید اول آن کی می رسد بعد که این چینه پرستوی دوستانش را به من معرفی کرده اند تشکر کنید. بعد برویم برسوقسمتهای انزله. پرستو نوشته که قیلار در فریقان ندگی می کرده و عدالت همیشگی پرستوها رضای آنرا به نقطه خشک تری که بولز باشد مهاجرت کرده است. او هم مثل همه ما آن کی می نویسی عزیز را خیال دوست داشته است. او هم چینی از دوستانش که با او شادس و آقا خنده عاقل هم اسم برده بود دیگرش چوچه عقاب هم که گویا پرنده شجاعتی است از او قول گرفته که حال نه روزها هواسر شده و پرستو عالم بگشت به افریقا است. در آنجا پیام حضرت عبدالله را به همه مردم بدهد و بگوید که چقدر او را آقا خنده و کنگ همه انبیا دارد دست دارند. منتظریم که نامه های بعدی پرستوی کوچو را از افریقا دریافت کنیم.

پیام مشرف از راه ده ساله از اسپانیا به کمک سوش نامه مفصل و شریفی بر این فرستاد. آگاش پیام جان بزودی نوشتن خاص را هم بش خواندش خوب یادگیری تا بدوی کمک بدین بر این نامه فارسی بدی پیام در این به نوشته که چند ریچه های اسپانیایی در آن دوستان در آن نوشته که فرزند تو شادمانی بود متأسفانه خواسته اند که در زبان اسپانیایی به دریاچه و چاپ شود ریچه ها هم مرتب این موضوع را از طریق پلر و مار هایشان از محفل بخوانند همه مفرخ خواندند. متأسفانه در اینجا دوستی که بشود ریچه را به زبان اسپانیایی توجه کنند نام پیام چند شوی و اتفاقاً قشنگ بر این فرستاد که یکی از آنها را به زبان می گویم ملک اسپانیا وقتی به پاک می رویم با مردم از پیام حضرت به الله صحبت می کنیم. یک روز عصر را معوضانم به پاک شهر رفیقیم معوض روی صد لی کنار یک پومر نوشتند و با او شروع به صحبت کرد. از پومر پرسیدند آقا شما منتظر یک مسیح سوور بر این از آسمان به زمین می آید؟ پومر سردا قل در دست نشینید گفت چه گفته شد؟ معوض سوش را تکرار کرد پومر خنده خوشمزه ای کرد گفت نه... من منتظر آمدن او از آسمان به زمین نیستم بلکه مسیح منتظر من است که از زمین به آسمان بروم. منظور من بود که می خورش نزدیک است پیام عزیز من حسین را منتظر آن ملک های بوسی محاسن که نوشته بوی بار ستانند و پرواز ما را توجه می کنند هستیم. من محض قول می دهم با هم در مورد چاپ و رقاب اسپانیایی سعی خورم با یکم. دوست کوچولوی دیگرم نوا ایله این پنج سال و نیمه از تجربه یک ملک باورش نامه پر محبتی بر این راه نوشته که چطور از اسب برای تبلیغ به راهی روند و با اینکه های راه دوست می شوند و با هم سروکار آید و مطالب می خوانند. نوبان گفته است که منتظر است مدتی از روی ایچیه را در

کنفرانسی که در است روم است و در تجربه تشکیل شود ببیند.

منیر و زدان پرست از انگلستان قته قشنگی فرستاد و دستا سخاتنه اس خودش نوشته و نه اینکه آیین قته کار خودش است. خیره خیره خیره می شود که حتماً خوب این سوالات را بداند تا شاید بگویم نام آن قته قشنگ دستا که کنم.

خانم فریده لطیف زکاتار بر این نامه فرستاد اند و قول داده اند که بچه های آنجا بخصوص دوستان سرخ پوستان را تشویق کنند که بر این مطلب تأیید فرستند از ایشان تشکر و منتظر رسیدن نامه های بچه های کارا هستیم.

توجه توجه!

مهلت برای شرکت در مسابقه و رقاب زودی به اتمام خواهد رسید. یقیناً دوستان من باید مطالبشان را هر چه زود تر بفرستند. امای برندگان در شمار زود و در جدید و رقاب اعلان خواهد شد.

جواب مسابقه: برای مگر و شعر نقاشی و قته زندگی و کده و ههای سنی مختلف جلالته جواب اول و دوم و سوم در نظر گرفته شده. جواب اول کار دستی زیبایی است که در هند ساخته شده. و با که همیشه از روی خود او دیوانه ضافه یک جایزه مخصوص و رقاب منظم همه بچه ها از دستش خوشحال می شوند. جواب اول و سوم هم از معصولات خود و رقاب خواهد بود که بزودی اعلان خواهیم کرد.

این بچه ها به ما برای مسابقه و رقاب طلب فرستاده اند نقاشی

۱- به تریاق را شو. دو زده ساله از هندوستان
 ۲- گلشن آرزو. یازده ساله از هندوستان گلشن عزیزم

خمن خوشحال می شوم اگر بر این به هندی نامه و قته بنویسی

۳- سیا و بهار و استروم چهار ساله و پنج ساله از سوید
 ۴- آرمان و وفا قاضی شش ساله و چهار ساله از سکندریه هندوستان
 ۵- سامان محبوبی از سیلا هندوستان
 ۶- امین جلالی شش ساله از امریکا
 ۷- امیر و مشکین
 ۸- وفا و الایور
 ۹- شمیم صیبا از هندوستان
 شعر

ز آله بریز دو زده ساله از امریکا
 با یک لوری نیا چهارده ساله از هندوستان

۱- زامش مشرف زاده میزده ساله از هندوستان
 ۲- ژوبین مشرف زاده هفت ساله



از سرش - تر لویس - معوض سوش

۱- کوروش کنار چینی بلند رفت. بچه ها جنبه است و کتابچه های شده ؟	۵- کوروش کنار بونه گل سرخ رفت. کفش و دوز بیره که روی برگهای درخت نشسته بود گفت: « نرسیدی بچه ها؟ »
۲- پروانه ای که از آسمان میگذشت گفت: « حقیقت بلاه آن چنان بریند خانه دارد. »	۶- کوروش وقتی از حقیقت حرف زد آما نوشته اول نی خدا ست چیرغا نگوید. کوروش گفت: « اگر لوتی. کوروش را نمیبانت میانم از آقاموشه ترسید و کوروش را با بونش برود تا خانه حقیقت را نشانش بدهد. »
۳- بزنده گفت: « حقیقت اینبار رفت است وقتی از وقت. شاخه ما شکستند و برنده ها جز من همه رفتند. لاله بونه گل سرخ را بگرد	۷- کوروش وقتی از حقیقت حرف زد آما نوشته اول نی خدا ست چیرغا نگوید. کوروش گفت: « اگر لوتی. کوروش را نمیبانت میانم از آقاموشه ترسید و کوروش را با بونش برود تا خانه حقیقت را نشانش بدهد. »
۴- کوروش کنار چینی بلند رفت. بچه ها جنبه است و کتابچه های شده ؟	۸- کوروش وقتی از حقیقت حرف زد آما نوشته اول نی خدا ست چیرغا نگوید. کوروش گفت: « اگر لوتی. کوروش را نمیبانت میانم از آقاموشه ترسید و کوروش را با بونش برود تا خانه حقیقت را نشانش بدهد. »

۱- کوروش فکر کرد: « حقیقت بجهور جنبه است و کتابچه های شده ؟ »	۲- پروانه ای که از آسمان میگذشت گفت: « حقیقت بلاه آن چنان بریند خانه دارد. »
۳- بزنده گفت: « حقیقت اینبار رفت است وقتی از وقت. شاخه ما شکستند و برنده ها جز من همه رفتند. لاله بونه گل سرخ را بگرد	۷- کوروش وقتی از حقیقت حرف زد آما نوشته اول نی خدا ست چیرغا نگوید. کوروش گفت: « اگر لوتی. کوروش را نمیبانت میانم از آقاموشه ترسید و کوروش را با بونش برود تا خانه حقیقت را نشانش بدهد. »
۴- کوروش کنار چینی بلند رفت. بچه ها جنبه است و کتابچه های شده ؟	۸- کوروش وقتی از حقیقت حرف زد آما نوشته اول نی خدا ست چیرغا نگوید. کوروش گفت: « اگر لوتی. کوروش را نمیبانت میانم از آقاموشه ترسید و کوروش را با بونش برود تا خانه حقیقت را نشانش بدهد. »